

قصه یک خبرنگار از قلم افتاده!

شهید محمد طائی

ولادت: ۱۳۳۳

شهادت: ۱۳ آذر ۱۳۵۹

اشاره:

استان کرمان ده شهید خبرنگار دارد که شهید محمد طائی یکی از آنهاست و به قولی اولین شان.

حالا بگذریم از کوتاهی برخی که زندگی نه شهید خبرنگار استان کرمان را چاپ کرده‌اند و بعد تازه فهمیده‌اند که !!! شهید محمد طائی هم خبرنگار بوده و از قلم افتاده! البته شهید طائی در کرمان آدم گمنامی نبوده و نیست. یک آدم خوش فکر و تحصیل کرده در کانادا و آمریکا که قبل و بعد از انقلاب خیلی فعال بود.

شرمند اخلاق ورزشی تون!

خواهر محمد خاطره‌ای را تعریف کرده که شنیدنش خالی از لطف نیست:

معلم بداخلاقی در دبیرستان ما تدریس می‌کرد که به رعایت مسائل شرعی توجهی نداشت. دست بچه‌ها را می‌گرفت و آن‌ها را از کلاس اخراج می‌کرد.

یک روز به او گفتم: «شما نامحرم هستید، نباید دست دانش‌آموزهای دختر رو بگیرید.»

از آن جایی که در زمان حکومت شاه مسئولان به این مسائل اعتنایی نمی‌کردند، آن معلم هم توجه نکرد. کار به مدیر دبیرستان کشید. با کمال تأسف مدیر از معلم پشتیبانی کرد و برای یک هفته از دبیرستان اخراج شد.

خبر به گوش محمد رسید. به دبیرستان رفت و با مدیر و معلم صحبت کرد. با وجودی که هنوز خیلی جوان بود، ولی چنان اطلاعات کامل و نفوذ کلامی داشت که مدیر و معلم تحت تأثیر قرار گرفتند و پس از معذرت‌خواهی، به دبیرستان برگشتند.

صبح بخیر جناب آریامهر!

اگر پدر و مادر باشید، خیلی هم بدتان نمی‌آید که بدانید دختر و پسر نوجوان‌تان چی تو بند و بساطشان دارند. حالا اگر اطمینان صد درصد پیدا کنید که شاه‌پسران یا نازدختران دسته گل تشریف دارند و همان چیزی هستند که همیشه دل‌تان می‌خواست، چه نفس راحتی می‌کشید و چقدر به خودتان می‌بالید و باد به غنچه‌هایتان می‌اندازد که، بعله دیگه...

این آقا محمد ما بچه‌دبیرستانی که شد، وسایلش را چند نوار مذهبی، تعداد زیادی کتاب و لوازم درسی تشکیل می‌داد.

بعد از گرفتن دیپلم هم تشریف برد آش‌خوری. دوره آموزش را در پادگان گران گذراند.

یک روز هنگام مراسم صبحگاه همه خبردار ایستاده بودند. صدایی شنیده نمی‌شد؛ فقط صدای افسری که مراسم را اجرا می‌کرد، به گوش می‌رسید.

صبحگاه داشت تمام می‌شد. حالا فقط مانده بود مجری نام جناب شاهنشاه بر زبان بیاورد و حاضران با فریاد: «جاوید، جاوید، جاوید» مراتب عشق و علاقه خود را به جناب محمد رضا نشان بدهند!

صدای افسر در بلندگو پیچید: «شاهنشاه آریا مهر...» که یک‌هو یکی پقی زد زیر خنده. همه با تعجب به کسی که هنوز داشت می‌خندید، نگاه کردند. محمد طائی بود. به جرم مسخره کردن شاهنشاه به زندان افتاد و تا پایان دوره آموزش آزار و اذیت شد.

همین حالا او را از من بگیر!

نمی‌دانم مادرهای چندتای ما وقتی که به دنیا آمدیم، دست به آسمان برداشتند و گفتند: «خدایا اگر فرزند من در آینده، ضد دین و ضداسلام می‌شود، همین حالا او را از من بگیر!» اما می‌دانم که مادر محمد طائی این کار را کرد؛ دست به آسمان برداشت و همان دعایی را کرد که گفتم. باید مادر باشی تا بفهمی این کار چه جراتی می‌خواهد و چه اطمینانی. خب این‌طوری می‌شود که همسایه‌ها در صبح‌های سرد زمستان صدای اذان محمد هشت‌ساله را می‌شنیدند و همین‌طوری می‌شود که در کودکی شده بود شناسنامه مادرش و با او در همه مراسم‌های مذهبی، نمازهای جماعت و جلسه‌های قرائت قرآن شرکت می‌کرد.

خواهرش می‌گوید: سن و سالی نداشتم که در انجام یکی از فریضه‌های دینی کوتاهی کردم. محمد دستم را گرفت و به طرف چراغ علاءالدین که وسط اتاق روشن بود، برد و دستم را به چراغ نزدیک کرد. گفتم: «چه کار می‌کنی؟! دستم سوخت.»

گفت: «گرمای این چراغ خیلی کم‌تر از گرمای جهنم؛ اگه از آتش می‌ترسی، پس چرا سهل‌انگاری می‌کنی؟»

حالا آن موقع کی بود؟ محمد دانش‌آموز دوره ابتدایی بود. حالا ما می‌گوییم «ف»، خودتان تا فرزند تشریف ببرید!

بابا تو دیگه کی هستی!

بعد از پایان سربازی، در سال ۱۳۵۴ به‌عنوان کتاب‌دار در آموزش و پرورش کرمان استخدام شد. یک سال بعد هم ساواک که به فعالیت‌های مذهبی و سیاسی‌اش مشکوک شده بود، او را زیر نظر گرفت.

او هم ناچار در تاریخ ۱۵ مهر ۱۳۵۶ برای ادامه تحصیل، راهی کانادا شد؛ اما در کانادا هم دست از فعالیت‌های سیاسی‌اش برنداشت. اول زبان انگلیسی‌اش را کامل کرد و بعد هم در انجمن دانشجویان مسلمان کانادا عضو شد. محمد توانست نقش موثری در شناساندن ماهیت ضد‌مردمی جناب شاهنشاه به عهده بگیرد. در چاپ، پخش و توزیع اعلامیه‌های امام خمینی (ره) در کشور کانادا و آمریکا هم مشارکت داشت؛ برای همین کارهایش توسط عوامل ساواک و پلیس آن کشورها تحت تعقیب قرار گرفت.



انگشت به دهان...

تا حالا شنیده‌اید کسی از لباس نو بدش بیاید؟ هرکدام از ما با دیدن لباس نو قلقلک‌مان می‌آید که هرچه زودتر لباس را بپوشیم. شاید تعجب کنید اگر بگویم محمد آقا از لباس نو خوشش نمی‌آمد. ساده لباس می‌پوشید. عقیده داشت باید ساده، ولی تمیز بود تا بتوان با مردم ارتباط برقرار کرد. تا پاسی از شب کار می‌کرد و بعد نوبت نماز شب بود. روی موکت می‌خوابید. کارهایش را روی زمین انجام می‌داد و گاهی از یک میز کوچک استفاده می‌کرد. گفتیم تا بدانید این‌ها برای دوستانش که می‌دانستند مدت‌ها در آمریکا زندگی کرده است تعجب‌آور بود.

حشره نامرد!

همیشه دانشجویان مسلمان عرب به او می‌گفتند، با این که ما عرب زبان هستیم، ولی شما از ما بهتر قرآن می‌خوانید. قرار بود در آمریکا در همایشی که توسط انجمن اسلامی دانشجویان مقیم آمریکا برگزار می‌شد، قاری باشد. توی راه، از زیر ماشین صدایی شنید. پیاده شد تا ببیند چه خبر است که حشره‌ای صورتش را نیش زد. صورتش آن قدر ورم کرد که چشمانش باز نمی‌شد. نگران شد. بالاخره قرار بود چند لحظه دیگر در همایش قرآن بخواند. بلافاصله شروع کرد به خواندن آیت‌الکرسی به نیت از بین رفتن ورم صورتش... وقتی که از ماشین پیاده شد، اثری از ورم نبود.

دندان طمع‌تان را بکشید!

با پیروزی انقلاب به ایران برگشت. کمی بعد، هم عضو سپاه شد و برای تشکیل سپاه بارها به شهرهای مختلف کرمان سفر کرد. شد مسئول روابط عمومی سپاه کرمان. نشریه «جهاد» را در کرمان راه‌اندازی کرد. صفحه اول نشریه را با قلم نی و خط زیبایی خودش طراحی، و بقیه مطالب را از طریق دستگاه چاپ برای تکثیر آماده می‌کرد. این نشریه، در کرمان، سیستان و بلوچستان و هرزگان توزیع می‌شد. خودش بیش‌تر وقت‌ها آستین بالا می‌زد و نشریه را در مدرسه‌ها و باقی اماکن پخش می‌کرد؛ برای آگاهی نسل جوان که خیلی‌ها دندان برایشان تیز کرده بودند.

ماه رمضان در آمریکا

در آمریکا هم دست از فعالیت‌هایش برنداشت. اگر هم بخواهیم از عمل به واجبات دینی‌اش حرفی بزنیم، باید بگوییم که: ماه مبارک رمضان با تابستان گرم و شرجی مقارن شده بود. روزه می‌گرفت و به فعالیت‌های روزانه‌اش در آن هوای گرم ادامه می‌داد. واقعا خیلی سخت است که در آمریکا باشی، تابستان باشد، هوا گرم باشد، و دست‌شان درد نگیرد، زن‌های نیمه‌عریان هم زحمت بکشند و خیابان را چراغانی کنند و تو روزه بگیری!

سلام یانکی‌ها!

تحت تعقیب پلیس کانادا که قرار گرفت، به یکی از دوستانش در ایالت «هوستون تگزاس» گفت تا برایش از یکی از دانشگاه‌های آمریکا پذیرش بگیرد. او هم این کار را کرد. حالا یک مشکل بزرگ وجود داشت؛ باید از کانادا خارج می‌شد، اما پلیس در تعقیب او بود و نمی‌توانست از مرزهای هوایی و زمینی خارج شود. مدت‌ها از اتاقی که اجاره کرده بود، بیرون نیامد. یک‌روز صاحب‌خانه که یک زن کانادایی بود، پرسید: «چرا هیچ وقت از اتاق خارج نمی‌شی؟» نشست و در کمال صداقت ماجرا را توضیح داد. صاحب‌خانه که از راست‌گویی او به هیجان آمده بود، موضوع را با برادرش که کاپیتان یک کشتی باری بود، در میان گذاشت. او هم محمد را با کشتی از کانادا به آمریکا برد.

و ناگهان...

اهل برنامه‌ریزی بود. خوش‌رو و خندان. باوجود مشغله زیاد، هیچ‌وقت خواندن قرآن و نهج‌البلاغه را از یاد نبرد.

برای مأموریتی عازم مهاباد شد. بلافاصله یکی از اتاق‌ها را تبدیل به نمازخانه کرد. اتاق را تزئین کرد. تعدادی حدیث با خط خوش نوشت و به دیوار زد. خودش به عنوان امام‌جماعت ایستاد و اولین نماز جماعت را در سپاه مهاباد برپا کرد. در همین مأموریت بود که طی درگیری خونین با ضداقلاب در جاذدهی مهاباد - بوکان، در غروب روز سیزدهم آذر ۱۳۵۹ با دهان روزه...

پدرش می‌گوید: پسرم هنگام عزیمت، قرآن را باز کرد و این آیه را خواند: «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا...؛ هرگز کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار...» وقتی خبر شهادت او را به من دادند، قرآن را باز کردم، باز هم همان آیه روبروی چشم بود. «روزگاریست که پیکر خون‌آلود جوانی را به امانت این زمین سپرده‌اند؛ پیکری که برای قوام بخشیدن به دین خدا قامت راست کرد و برای مصون داشتن دین خدا از آسیب دشمنان، خویش را سپرد؛ گرداند؛ که اگر مورد رضای حق قرار گرفته باشد جای بسی شکر و سپاس است...» این جمله‌ها را در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود.

